قصه های پریان برادران گریم

یاکوب گریم و ویلهلم گریم

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست داستان ها

پرنده زرین
هانس خوش اقبال
یورینتا و یورینندل
نوازندگان دوره گرد
سلطان پیر
کاه، زغال و لوبیا
رز خاردار
سگ و گنجشک
دوازده شاهدخت رقصنده
ماهیگیر و همسرش
پادشاهک و خرس
شاهزاده قورباغه
گربه و موش در شراکت
دختر غازبان
ماجراهای خروس و مرغ
راپونزل
فونده فوگل
خیاط کوچک دلیر
هانسل و گرتل
موش، پرنده و سوسیس
مادر هوله
کلاه سرخ کوچولو
داماد راهزن
تام بندانگشتی
رامپل استیلتسکین
گرتل زیرک
پیرمرد و نوه اش
دهقانک
فردریک و کاترین

رولاند عزیز
سپیدبرفی
میخک
السی زیرک
خسیس در بوته خار
آشپوتل
مار سفید
گرگ و هفت بزغاله
ملکه زنبورها
الف ها و کفاش
درخت عرعر
شلغم
هانس زیرک
سه زبان
روباه و گربه
چهار برادر باهوش
سوسن و شیر
روباه و اسب
چراغ آبی
کلاغ
غاز طلایی
آب حیات
دوازده شکارچی
پادشاه کوه زرین
دکتر همه چیزدان
هفت کلاغ
عروسی خانم روباه
سالاد
داستان جوانی که به راه افتاد تا ترسیدن را یاد بگیرد
شاه ریش ترسناک
هانس آهنین

پوست گربه
سپیدبرفی و گل سرخ

پرنده زرین

روزی روزگاری پادشاهی باغی زیبا داشت و در آن باغ درختی بود که سیب های زرین می داد. سیب ها را همیشه می شمردند و هر سال، نزدیک زمانی که می رسیدند، معلوم می شد که هر شب یکی از آنها ناپدید شده است. پادشاه از این ماجرا سخت خشمگین شد و به باغبان فرمان داد تمام شب زیر درخت بیدار بماند و نگهبانی دهد. باغبان پسر بزرگش را به نگهبانی گماشت؛ اما پسر نزدیک نیمه شب خوابش برد و صبح که شد، یکی دیگر از سیب ها کم بود. پس پسر دوم را به نگهبانی فرستادند؛ او هم نیمه شب خوابش برد و صبح سیبی دیگر ناپدید شده بود. آن وقت پسر سوم داوطلب شد نگهبانی دهد، اما پدرش نخست اجازه نداد، چون می ترسید آسیبی به او برسد. سرانجام رضایت داد و جوان زیر درخت دراز کشید تا مراقب باشد. درست وقتی ساعت دوازده را نواخت، صدای خش خشی در هوا شنید و پرنده ای سراپا از طلای ناب به پرواز درآمد. پرنده منقارش را به سوی یکی از سیب ها دراز کرده بود که پسر باغبان از جا جست و تیری به سویش انداخت. تیر آسیبی به پرنده نرساند؛ فقط پری زرین از دمش افتاد و پرنده پر کشید و رفت. صبح، پر زرین را نزد پادشاه بردند و همه اعضای شورای سلطنتی را فراخواندند. همگی پذیرفتند که ارزش آن پر از تمام دارایی های پادشاهی بیشتر است، اما پادشاه گفت: «یک پر به چه کارم می آید؟ من خود پرنده را می خواهم.»

پس پسر بزرگ باغبان راه افتاد و با خود گفت که به آسانی پرنده زرین را پیدا خواهد کرد. هنوز چندان دور نشده بود که به جنگلی رسید و کنار جنگل روباهی دید که نشسته بود. کمانش را برداشت و آماده شد به سوی روباه تیراندازی کند. روباه گفت: «به من تیر نینداز؛ نصیحت خوبی به تو می کنم. می دانم برای چه کاری راه افتاده ای و می خواهی پرنده زرین را پیدا کنی. غروب به روستایی می رسی و آنجا دو مهمانخانه روبه روی هم خواهی دید. یکی بسیار دلپذیر و زیباست؛ وارد آن نشو، بلکه شب را در دیگری بگذران، هر چند فقیرانه و حقیر به نظر برسد.» اما پسر پیش خود گفت: «این جانور چه می تواند از این کارها بداند؟» پس تیرش را به سوی روباه رها کرد، ولی به او نخورد. روباه دمش را از پشت بالا برد و به جنگل گریخت. پسر به راه خود ادامه داد و غروب به روستا رسید. در یکی از مهمانخانه ها مردم آواز می خواندند، می رقصیدند و جشن گرفته بودند؛ اما دیگری کثیف و فقیرانه به نظر می رسید. پسر گفت: «باید خیلی احمق باشم که این جای دلنشین را رها کنم و به آن خانه محقر بروم.» پس وارد مهمانخانه آراسته شد، هر چه خواست خورد و نوشید و پرنده و سرزمینش را از یاد برد.

مدتی گذشت و چون پسر بزرگ بازنگشت و خبری هم از او نرسید، پسر دوم راه افتاد و همان اتفاق ها برایش رخ داد. او هم به روباه برخورد و پندهایش را شنید؛ اما وقتی به دو مهمانخانه رسید، برادر بزرگ ترش را دید که کنار پنجره ایستاده و در میان بزم و شادی دیگران او را به داخل دعوت می کند. پسر نتوانست در برابر وسوسه مقاومت کند؛ وارد شد و او نیز پرنده زرین و سرزمینش را از یاد برد.

باز مدتی گذشت و پسر کوچک تر هم خواست به جهان پهناور برود و پرنده زرین را بجوید. پدرش مدت ها حاضر نبود به او اجازه دهد، زیرا بسیار دوستش داشت و می ترسید بخت بدی سراغش بیاید و او هم بازنگردد. سرانجام پذیرفت، چون پسر در خانه آرام و قرار نداشت. پسر در راه جنگل با روباه روبه رو شد و همان پندهای خوب را شنید. اما از روباه تشکر کرد و مانند برادرانش قصد جانش را نکرد. روباه گفت: «بر دم من بنشین تا تندتر سفر کنی.» پسر نشست و روباه به دویدن افتاد؛ آن دو چنان تند از فراز سنگ و کلوخ گذشتند که باد در موهایشان می پیچید و سوت می کشید.

وقتی به روستا رسیدند، پسر به پند روباه عمل کرد و بی آنکه به اطراف نگاه کند، به مهمانخانه محقر رفت و شب را آسوده در آنجا گذراند. صبح، روباه دوباره نزد او آمد و هنگامی که جوان آماده رفتن بود، گفت: «مستقیم برو تا به قصری برسی که پیش رویش گروهی سرباز در خواب عمیق فرو رفته اند و خروپف می کنند. اعتنایی به آنها نکن؛ وارد قصر شو و پیش برو تا به اتاقی برسی که پرنده زرین در قفسی چوبی نشسته است. کنار آن قفس، قفسی زیبا از طلا قرار دارد؛ اما پرنده را از قفس زشت بیرون نیاور و در قفس زرین نگذار، وگرنه پشیمان خواهی شد.» روباه بار دیگر دمش را دراز کرد، جوان روی آن نشست و هر دو چنان تند از فراز سنگ و کلوخ گذشتند که باد در موهایشان می پیچید و سوت می کشید.

همه چیز در برابر دروازه قصر درست همان طور بود که روباه گفته بود. پسر وارد شد و اتاقی را یافت که پرنده زرین در قفس چوبی آویزان بود؛ زیر آن قفس زرین قرار داشت و سه سیب طلایی گمشده نیز کنارش افتاده بود. پسر با خود گفت: «چه مضحک است که چنین پرنده زیبایی را در این قفس زشت با خود ببرم!» پس در قفس را باز کرد، پرنده را برداشت و در قفس زرین گذاشت.

اما پرنده چنان جیغ بلندی کشید که همه سربازان از خواب پریدند. آنها پسر را گرفتند و نزد پادشاه بردند. صبح روز بعد، دادگاه تشکیل شد و پس از شنیدن ماجرا حکم دادند که جوان اعدام شود، مگر آنکه اسب زرینی را که به سرعت باد می دود برای پادشاه بیاورد. اگر موفق می شد، پرنده زرین را به او می دادند.

جوان بار دیگر آه کشان و نومید راه افتاد. ناگهان دوستش روباه پیدا شد و گفت: «حالا می بینی که چرا به خاطر گوش نکردن به نصیحت من چنین بلایی سرت آمد. با این همه، اگر به گفته هایم عمل کنی، باز هم می گویم اسب زرین را چطور پیدا کنی. مستقیم برو تا به قصری برسی که اسب در اصطبل آن است. مهتر اسب کنار او در خواب است و خروپف می کند. اسب را بی سر و صدا بیرون بیاور، اما حتما زین چرمی کهنه را رویش بگذار، نه زین زرینی را که کنارش قرار دارد.» پسر بر دم روباه نشست و آن دو چنان تند از فراز سنگ و کلوخ گذشتند که باد در موهایشان سوت کشید.

همه چیز خوب پیش رفت و مهتر در حالی خروپف می کرد که دستش روی زین زرین بود. اما وقتی پسر به اسب نگاه کرد، دلش نیامد زین چرمی را بر پشتش بگذارد. گفت: «زین خوب را رویش می گذارم؛ مطمئنم سزاوارش است.» همین که زین زرین را برداشت، مهتر از خواب پرید و چنان فریاد زد که همه نگهبانان دویدند

و جوان را گرفتند. صبح، او را دوباره به دادگاه بردند و حکم مرگش را صادر کردند. با این حال قرار گذاشتند اگر شاهزاده خانم زیبا را نزدشان بیاورد، زنده بماند و اسب و پرنده را هم به او بدهند.

جوان اندوهگین به راه افتاد، اما روباه پیر آمد و گفت: «چرا به حرفم گوش نکردی؟ اگر گوش داده بودی، هم پرنده را برده بودی و هم اسب را. با این حال یک بار دیگر راهنمایی ات می کنم. مستقیم برو و غروب به قصری می رسی. نیمه شب، شاهزاده خانم به گرمابه می رود. نزد او برو و ببوسش؛ آن وقت می گذارد با خودت ببری اش. فقط نگذار برای خداحافظی نزد پدر و مادرش برود.» روباه دمش را دراز کرد و بار دیگر چنان تند از فراز سنگ و کلوخ گذشتند که باد در موهایشان پیچید.

وقتی به قصر رسیدند، همه چیز همان طور بود که روباه گفته بود. نیمه شب، جوان شاهزاده خانم را دید که به سوی گرمابه می رفت. او را بوسید و شاهزاده پذیرفت با او بگریزد، اما با اشک و زاری التماس کرد اجازه دهد با پدرش خداحافظی کند. جوان نخست مخالفت کرد، ولی شاهزاده بیشتر و بیشتر گریست و به پایش افتاد؛ سرانجام جوان رضایت داد. اما همین که شاهزاده به خانه پدرش رسید، نگهبانان بیدار شدند و باز جوان را گرفتند.

او را نزد پادشاه بردند و پادشاه گفت: «هرگز دخترم را به تو نمی دهم، مگر آنکه در هشت روز تپه ای را که جلوی پنجره ام را گرفته است از جا برداری.» آن تپه آن قدر بزرگ بود که همه مردم جهان هم نمی توانستند آن را بردارند. جوان هفت روز کار کرد و تقریبا هیچ پیشرفتی نکرده بود که روباه آمد و گفت: «دراز بکش و بخواب؛ من به جای تو کار را انجام می دهم.» صبح که جوان بیدار شد، تپه ناپدید شده بود. شادمان نزد پادشاه رفت و گفت حالا که تپه را برداشته، باید شاهزاده را به او بدهد.

پادشاه ناچار شد به قولش وفا کند و جوان همراه شاهزاده راه افتاد. روباه گفت: «هر سه چیز را به دست می آوریم: شاهزاده، اسب و پرنده را.» جوان گفت: «چه عالی می شود! اما چطور می توانی چنین کاری بکنی؟» روباه پاسخ داد: «اگر فقط به حرفم گوش کنی، می شود. وقتی نزد پادشاه رفتی و او شاهزاده زیبا را خواست، بگو: «این هم شاهزاده!» پادشاه بسیار خوشحال می شود. تو سوار اسب زرینی شو که قرار است به تو بدهند و دستت را برای خداحافظی دراز کن؛ اما آخر از همه با شاهزاده دست بده. بعد سریع او را پشت سر خود روی اسب بنشان، مهمیز به پهلوی اسب بزن و تا می توانی بتاز.»

همه چیز همان طور شد که روباه گفته بود. سپس روباه گفت: «وقتی به قصری رسیدی که پرنده در آن است، من با شاهزاده کنار در می مانم و تو سوار شو و نزد پادشاه برو. وقتی پادشاه ببیند اسب همان اسب درست است، پرنده را بیرون می آورد؛ اما تو آرام بنشین و بگو می خواهی پرنده را خوب نگاه کنی تا مطمئن شوی همان پرنده زرین واقعی است. همین که آن را در دست گرفتی، بتاز و فرار کن.» این بار هم نقشه روباه درست از آب درآمد. پرنده را برداشتند، شاهزاده دوباره سوار شد و هر سه به سوی جنگلی بزرگ رفتند.

آن وقت روباه گفت: «خواهش می کنم مرا بکش و سر و پاهایم را قطع کن.» جوان نپذیرفت. روباه گفت: «پس دست کم یک پند دیگر به تو می دهم: دو چیز را به خاطر بسپار؛ هیچ کس را از چوبه دار نجات نده و کنار هیچ رودخانه ای ننشین.» بعد رفت. جوان با خود گفت: «عمل کردن به این نصیحت ها که دشوار نیست.»

او با شاهزاده به راه ادامه داد تا سرانجام به روستایی رسید که دو برادرش را آنجا置 گذاشته بود. در آنجا سر و صدای زیادی برپا بود. وقتی پرسید چه خبر است، مردم گفتند: «قرار است دو مرد را به دار بیاویزند.» جوان نزدیک تر رفت و دید آن دو مرد برادرانش هستند که راهزنی پیشه کرده بودند. گفت: «هیچ راهی نیست که نجاتشان بدهیم؟» مردم پاسخ دادند: «نه، مگر آنکه همه پولت را بدهی و آزادی این دو تبهکار را بخری.» جوان درنگ نکرد؛ پولی را که خواستند پرداخت کرد، برادرانش آزاد شدند و با او به سوی خانه راه افتادند.

وقتی به جنگلی رسیدند که روباه نخستین بار در آنجا با جوان روبه رو شده بود، هوا خنک و دلپذیر بود. دو برادر گفتند: «بیایید کنار رودخانه بنشینیم، کمی استراحت کنیم و چیزی بخوریم و بنوشیم.» جوان گفت: «باشد» و پند روباه را از یاد برد و کنار رودخانه نشست. در حالی که هیچ گمان بدی نداشت، برادرانش از پشت سر به او حمله کردند، او را از شیب کناره رود به پایین انداختند و شاهزاده، اسب و پرنده را گرفتند. سپس نزد پادشاه خود بازگشتند و گفتند: «همه اینها را با تلاش خودمان به دست آورده ایم.» جشن بزرگی برپا شد، اما اسب چیزی نخورد، پرنده آواز نخواند و شاهزاده گریست.

پسر کوچک به کف بستر رودخانه افتاد. خوشبختانه رودخانه تقریبا خشک بود، اما استخوان هایش نزدیک بود خرد شود و کناره آن قدر شیب تندی داشت که نمی توانست بیرون بیاید. روباه پیر بار دیگر پیدا شد و به خاطر گوش نکردن به پندهایش سرزنشش کرد؛ وگرنه چنین بلایی سرش نمی آمد. سپس گفت: «با این همه، نمی توانم اینجا رهایت کنم. دمم را بگیر و محکم نگه دار.» روباه او را از رودخانه بیرون کشید و وقتی جوان به کناره رسید، گفت: «برادرانت نگهبان گذاشته اند تا اگر در قلمرو پادشاه پیدا شدی، تو را بکشند.» پس جوان لباس گدایی پوشید و پنهانی به دربار پادشاه رفت. به محض آنکه پا به درون گذاشت، اسب شروع به خوردن کرد، پرنده آواز خواند و شاهزاده دست از گریه کشید. جوان نزد پادشاه رفت و تمام نیرنگ های برادرانش را بازگفت. آنها را گرفتند و مجازات کردند و شاهزاده دوباره به جوان رسید. پس از مرگ پادشاه نیز جوان وارث پادشاهی او شد.

سال ها بعد، روزی جوان در جنگل قدم می زد که روباه پیر با چشمانی اشکبار از او خواست او را بکشد و سر و پاهایش را قطع کند. سرانجام جوان چنین کرد و روباه در همان دم به مردی تبدیل شد. معلوم شد او برادر شاهزاده است که سال های بسیار پیش گم شده بود.

هانس خوش اقبال

بعضی ها با بخت خوش به دنیا می آیند: هر کاری می کنند یا می خواهند انجام دهند، به نتیجه می رسد؛ هر چه نصیبشان شود، سودی برایشان دارد؛ غازهایشان قو می شوند و همه کارت هایشان برنده است. هر طور که آنها را بیندازید، مثل گربه بیچاره همیشه روی پا فرود می آیند و تازه تندتر هم به راه خود ادامه می دهند. شاید دنیا همیشه آن طور که خودشان درباره خود فکر می کنند، درباره شان فکر نکند، اما مگر برایشان مهم است دنیا چه می اندیشد؟ دنیا چه می داند؟

یکی از این خوش اقبال ها همسایه ای به نام هانس بود. او هفت سال تمام برای اربابش سخت کار کرده بود. سرانجام گفت: «ارباب، مدت خدمتم به پایان رسیده است. باید به خانه برگردم و یک بار دیگر مادر بیچاره ام را ببینم. پس لطفا دستمزدم را بدهید تا بروم.» ارباب گفت: «هانس، خدمتکار وفادار و خوبی بوده ای، پس پاداشت باید چشمگیر باشد.» بعد تکه ای نقره به بزرگی سر هانس به او داد.

هانس دستمال جیبش را بیرون آورد، تکه نقره را در آن گذاشت، بقچه را روی شانه انداخت و به راه خانه افتاد. تنبلانه می رفت و پاهایش را یکی پس از دیگری روی زمین می کشید که مردی را دید که سوار اسبی عالی و چابک، شادمانه به سویش می آمد. هانس با صدای بلند گفت: «آه، سوار اسب بودن چه چیز خوبی است! مرد آن بالا چنان راحت و خوشحال نشسته که انگار در خانه، روی صندلی کنار بخاری نشسته است؛ پایش به سنگ نمی گیرد، کفش هایش ساییده نمی شود و بی آنکه خودش بفهمد چه طور، راه را پشت سر می گذارد.» هانس آن قدر آهسته حرف نزد که سوار صدایش را نشنود. مرد گفت: «دوست من، پس چرا پیاده می روی؟» هانس گفت: «این بار سنگین را باید با خودم ببرم. البته نقره است، اما آن قدر سنگین است که نمی توانم سرم را بالا نگه دارم و شانه ام هم از درد دارد می شکند.» سوار گفت: «نظرت چیست که معامله ای بکنیم؟ اسبم را به تو می دهم و تو نقره ات را به من بده؛ آن وقت از زحمت حمل این بار سنگین خلاص می شوی.» هانس گفت: «با کمال میل! اما چون این قدر با من مهربانی می کنی، باید بگویم که حمل آن نقره هم برایت دردسر زیادی خواهد داشت.» با این حال، سوار پیاده شد، نقره را گرفت، به هانس کمک کرد سوار شود، افسار را در یک دست و شلاق را در دست دیگرش گذاشت و گفت: «هر وقت خواستی تند بروی، لب هایت را محکم به هم بزن و فریاد بزن: هی!»

هانس از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. روی اسب نشست، صاف شد، آرنج هایش را بالا گرفت، نوک پاهایش را بیرون داد، شلاق را به صدا درآورد و شادمانه به راه افتاد؛ گاهی آهنگی شاد زیر لب سوت می زد و گاهی آواز می خواند:

«غم و غصه چه بی معناست،

فردا هم هر چه بادا باد!

بخند و شادمانه باش،
با آواز و شیهه هم آواز!»
مدتی که گذشت، دلش خواست کمی تندتر برود. لب هایش را به هم زد و فریاد کشید: «هی!» اسب با تمام سرعت تاخت؛ و پیش از آنکه هانس بفهمد چه شده، از پشت اسب به زمین افتاد و کنار جاده به پشت خوابید. اگر چوپانی که گاوی را می راند سر راه نمی رسید و اسب را نمی گرفت، اسب می گریخت. هانس کم کم به هوش آمد و با ناراحتی برخاست. به چوپان گفت: «سوارکاری اصلا شوخی نیست، وقتی آدم بختش بزند و سوار چنین حیوانی شود که زمین می خورد و آدم را چنان به زمین پرتاب می کند که نزدیک است گردنش بشکند. به هر حال، برای همیشه از اسب سواری دست می کشم. حالا گاو تو را بسیار بیشتر از این حیوان پرزرق و برق دوست دارم؛ این اسب چنین بلایی سرم آورده و بهترین لباسم را هم در این گودال گلی خراب کرده است. تازه بوی این گل هم از بوی گل خوشتر نیست! آدم می تواند آسوده پشت سر گاو راه برود، همدم خوبی داشته باشد و هر روز شیر و کره و پنیر به دست بیاورد. چه می شد اگر چنین گنجی نصیبم می شد!» چوپان گفت: «اگر این قدر دوستش داری، گاو را با اسبت عوض می کنم. دوست دارم به همسایه ام خوبی کنم، حتی اگر خودم ضرر کنم.» هانس شادمان گفت: «قبول است!» و با خود اندیشید: «چه دل بزرگی دارد این مرد خوب!» چوپان سوار اسب شد، صبح بخیر گفت و دور شد.
هانس لباسش را تکاند، صورت و دست هایش را پاک کرد، کمی استراحت کرد و بعد گاو را آرام به راه انداخت. با خود فکر می کرد چه معامله خوش شانسی کرده است. «اگر فقط تکه ای نان داشته باشم ــ که حتما همیشه می توانم پیدا کنم ــ هر وقت بخواهم با آن کره و پنیر می خورم؛ و هر وقت تشنه شوم، از گاوم شیر می دوشم و می نوشم. دیگر چه چیزی می خواهم؟» وقتی به مهمانخانه ای رسید، ایستاد، تمام نانش را خورد و آخرین سکه اش را هم برای یک لیوان آبجو داد. پس از کمی استراحت دوباره راه افتاد و گاو را به سوی روستای مادرش راند.
اما با رسیدن ظهر، هوا گرم تر شد. وقتی به دشت پهناوری رسید که گذشتن از آن بیش از یک ساعت طول می کشید، آن قدر تشنه و داغ شد که زبانش به سقف دهانش چسبید. با خود گفت: «درمانش را می دانم! حالا شیر گاوم را می دوشم و تشنگی ام را فرو می نشانم.» گاو را به کنده درختی بست و کلاه چرمی اش را برای دوشیدن شیر زیر پستان گاو گرفت، اما حتی یک قطره شیر هم بیرون نیامد. چه کسی فکرش را می کرد گاوی که قرار بود شیر و کره و پنیر بدهد، از بیخ و بن خشک باشد؟ هانس اصلا به این نکته فکر نکرده بود.
همین طور که ناشیانه سعی می کرد شیر بدوشد، گاو بی قرار شد و از دست و پا زدن او به تنگ آمد. سرانجام چنان لگدی به سرش زد که نقش زمین شد و مدت زیادی بی هوش ماند. خوشبختانه قصابی از آنجا می گذشت و خوکی را در گاری دستی می راند. قصاب کمک کرد هانس بلند شود و پرسید: «چه بلایی سرت آمده، مرد؟» هانس ماجرا را تعریف کرد: خودش تشنه بوده و می خواسته از گاو شیر بدوشد، اما گاو هم شیر نداشته است.

قصاب قمقمه ای آبجو به او داد و گفت: «بیا، بنوش و جان بگیر. گاوت به تو شیر نمی دهد؛ نمی بینی پیر و از کار افتاده است و جز کشتارگاه به جایی نمی خورد؟» هانس گفت: «وای بر من! چه کسی فکرش را می کرد؟ چه فریب بزرگی خوردم که اسبم را دادم و در عوض گاوی خشک و بی شیر گرفتم! اگر بکشمش، چه فایده ای دارد؟ گوشت گاو دوست ندارم؛ به اندازه کافی لطیف نیست. اما خوکی مثل آن آقای فربه که با خیال راحت می رانی، به درد کار می خورد؛ دست کم می شود از آن سوسیس درست کرد.» قصاب گفت: «خوشم نمی آید به درخواست یک کار خوب و همسایه وار نه بگویم. برای خاطر تو حاضرم خوک چاق و چله ام را با گاوت عوض کنم.» هانس گفت: «خدا پاداش مهربانی و از خودگذشتگی ات را بدهد!» گاو را تحویل قصاب داد، خوک را از گاری پایین آورد و با طنابی که به پایش بسته شده بود، به راه انداخت.

هانس دوباره به راه افتاد و حالا به نظرش می رسید همه چیز رو به راه شده است. البته بدبیاری هایی کشیده بود، اما حالا جبران شده بود. با چنین همسفر خوبی چه طور ممکن بود بخت با او یار نباشد؟

مرد بعدی که دید، روستایی ای بود که غاز سفید و زیبایی در دست داشت. مرد ایستاد تا ساعت را بپرسد؛ همین پرسش به گفت و گو کشید و هانس از بخت خوبش گفت، از معامله های سودآورش و از اینکه دنیا برایش چقدر خندان و شادان است. آن روستایی هم شروع به تعریف ماجرای خودش کرد: قرار بود غاز را به مراسم غسل تعمید ببرد. گفت: «ببین چه قدر سنگین است و فقط هشت هفته دارد! هر کس آن را بریان کند و بخورد، از این همه خوراک خوبش چربی زیادی به دست می آورد.» هانس وقتی غاز را در دست وزن کرد، گفت: «درست می گویی؛ اما اگر حرف از چربی است، خوک من هم دست کمی ندارد.»

در این هنگام چهره روستایی جدی شد و سرش را تکان داد. گفت: «گوش کن، دوست عزیز؛ به نظر مرد خوبی می آیی و نمی توانم نگذارم کاری کنم که به نفعت باشد. خوکت ممکن است تو را به دردسر بیندازد. در روستایی که تازه از آنجا آمده ام، مباشر ملک خبر داده که خوکی را از آغلش دزدیده اند. وقتی تو را با این خوک دیدم، به وحشت افتادم که شاید خوک همان خوک مباشر باشد. اگر چنین باشد و گیرت بیندازند، کارت زار است. دست کم تو را در آبگیر اسب ها می اندازند. شنا بلدی؟»

هانس بیچاره سخت ترسید و فریاد زد: «مرد خوب، مرا از این مخمصه نجات بده! من اصلا نمی دانم این خوک کجا زاده شده یا پرورش یافته، اما از کجا معلوم که خوک مباشر نباشد؟ تو اینجا را بهتر از من می شناسی؛ خوک مرا بگیر و غازت را به من بده.» روستایی گفت: «این معامله باید چیزی هم برای من داشته باشد! واقعا که، یک غاز فربه در برابر خوک؟ هر کسی حاضر نمی شود این قدر به تو لطف کند. با این حال، چون گرفتار شده ای، سخت نمی گیرم.» سپس طناب خوک را گرفت و از راهی فرعی دور شد، در حالی که هانس آسوده از نگرانی، راه خانه را پیش گرفت. با خود گفت: «بالاخره آن مرد خوب حسابی گول خورد. برایم مهم نیست خوک مال چه کسی بوده است؛ هر جا که آمده باشد، تا اینجا دوست خوبی برای من بوده. من بیشترین سود را کرده ام. اول یک بریان عالی نصیبم می شود؛ بعد چربی اش شش ماه روغن غاز برایم فراهم می کند؛ و تازه پرهای

سفید و زیبایش هم می ماند. آنها را در بالش می ریزم و آن وقت بی آنکه کسی مرا تکان دهد، خواب راحتی خواهم داشت. مادرم چه قدر خوشحال می شود! خوک دیگر چیست؟ به من غاز سفید و فربه بدهید!»

وقتی به روستای بعدی رسید، سنگ تیزکنی را دید که چرخش را می گرداند و آواز می خواند:

«از تپه و دره می گذرم،

شادمانه به خانه می روم؛

کارم سبک و زندگانی ام خوش،

تمام جهان خانه من است؛

چه کسی از من شادتر و سرخوش تر؟»

هانس مدتی به او نگاه کرد و سرانجام گفت: «استاد، لابد وضع خوبی داری! آن قدر شادمانه کار می کنی.» مرد جواب داد: «بله، پیشه من پیشه ای طلایی است. سنگ تیزکن خوب هر وقت دست در جیبش کند، پول پیدا می کند. اما این غاز زیبا را از کجا آورده ای؟» هانس گفت: «آن را نخریدم؛ خوکم را دادم و گرفتم.» مرد پرسید: «خوک را از کجا آوردی؟» «گاو را دادم و خوک را گرفتم.» «و گاو را؟» «اسبم را با گاو عوض کردم.» «و اسب را؟» «تکه ای نقره به بزرگی سرم را دادم.» «و آن نقره را؟» «هفت سال تمام برایش سخت کار کردم.» سنگ تیزکن گفت: «تا اینجا بخت به تو رو کرده است. اگر می توانستی هر بار که دست در جیب می کنی پول پیدا کنی، دیگر ثروتت کامل می شد.» هانس گفت: «راست می گویی، اما چه طور می شود چنین کاری کرد؟» مرد گفت: «چه طور؟ باید مثل من سنگ تیزکن شوی. فقط به یک سنگ تیزکنی نیاز داری؛ بقیه چیزها خودشان درست می شوند. این سنگ هنوز خیلی فرسوده نشده است؛ در عوض غازت آن را به تو می دهم. می خری؟» هانس گفت: «این چه حرفی است؟ اگر می توانستم هر بار که دست در جیب می کنم پول پیدا کنم، خوشبخت ترین مرد دنیا می شدم. دیگر چه می خواستم؟ بفرما، این هم غاز.» سنگ تیزکن سنگی زبر و معمولی را که کنارش بود به او داد و گفت: «سنگ بسیار خوبی است؛ اگر درست از آن کار بکشی، می توانی با آن حتی میخ کهنه ای را هم تیز کنی.»

هانس سنگ را گرفت و با دلی سبک به راه افتاد. چشم هایش از شادی برق می زد و با خود می گفت: «حتما در ساعت خوشی به دنیا آمده ام. هر چه بخواهم، خودش از راه می رسد. مردم هم چه قدر مهربان اند؛ انگار فکر می کنند با اجازه دادن به آنها که مرا ثروتمند کنند و معامله های پرسود با من انجام دهند، به آنها لطف کرده ام!»

کم کم خسته و گرسنه شد، چون از خوشحالی بابت گرفتن گاو، آخرین سکه اش را هم بخشیده بود. سرانجام دیگر توان رفتن نداشت؛ سنگ خسته اش کرده بود. خودش را به کنار رودخانه ای رساند تا آب بنوشد و کمی استراحت کند. سنگ را با دقت کنار خود، بر لب رود گذاشت؛ اما وقتی خم شد آب بنوشد، آن را از یاد برد، کمی به آن تنه زد و سنگ یک راست در آب افتاد.

هانس مدتی نگاه کرد که سنگ در آب زلال و عمیق فرو می رود؛ بعد از جا پرید و از شادی رقصید. دوباره زانو زد و با چشمانی اشکبار خدا را شکر کرد که تنها مایه عذابش، یعنی آن سنگ زشت و سنگین، از دستش خلاص شده است. فریاد زد: «چه قدر خوشبختم! هیچ کس در دنیا به اندازه من خوش اقبال نبوده است.» سپس با دلی سبک، رها از همه دردسرها، برخاست و تا خانه مادرش رفت و برای او تعریف کرد که راه رسیدن به بخت خوش چه قدر آسان بوده است.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب